

...و من چون عاشقی کوچک

علی شریعتی

۱۰

عشق کنند و دانه‌ی محبت برچینند. من کبوترانم
سلامم را همراه با خواندن زیارتنامه به سویت
می‌فرستم. تو از قبیله‌ی دیگری هستی، از قبیله‌ی
آسمان، بارگاہت را در خورشید می‌بینم و کبوتران
عاشقت را در ماه. من آفتاب را در تالو آینه‌های
حرمت می‌یابم. در کنار شما بودن و با عشق شما
زیستن هیچ‌گاه سیرابم نمی‌کند، من نمی‌دانم تو که
هستی. فقط می‌دانم تو مرا چون نقطه‌ای بی مقدار
در دایره عشق به دام انداخته‌ای. از تو چگونه

زیستن را آموختم و چگونه مردن را.
عطر وجودت عارفان را به عرش خداوند می‌برد. با
دیدن سیل عظیم عاشقانت من نیز چون پری
سبکبال به آن‌ها پیوستم، به آن‌هایی که
چشم‌انشان در هاله‌ای از اشک فرو رفته است.
آنانی که زمزمه‌ی «یا معصومه»ی آن‌ها دل‌های
چون سنگ را نرم می‌کند. من آن‌هایی را می‌بینم
که اسمت را همراه با مروارید سپید اشکشان بارها و
بارها هجی می‌کنند. کدامین قلم قادر به توصیف
توست؟ تو در متن کلام هیچ کس نمی‌گنجی. من
مثل قطره‌ای از دریای عاشقانت کتاب زاری و توبه
را باز کرده‌ام. نماز نیاز و حاجت را خوانده‌ام و
زیارتنامه‌ی عشق و یاری را بارها و بارها زمزمه
کرده‌ام و اکنون چه سبکبال باز می‌گردم. چه بی
آلایش و پاک، ای صدیقه طاهره، ای آفتاب،
عاشقان خود را به کرانه‌ی خوبی و معرفت و
رستگاری برسان. با گام‌های آهسته باز می‌گردم در
حالی که روحم آزادانه و خوشحال با کبوتران حرمت
به پرواز در می‌آید و عاشقانه از تو می‌خواهد که
دیگر بار لیاقت شرفیابی به حضورت را به او عنایت
کنی. آسمان اکنون چه زیباست، زیباتر از همیشه
است؛ آبی آبی است.

دل و جانم عاشقانه تو را می‌جویند، ای مهربان، ای
عزیز. در کوچه باغ اندیشه‌ام غوغایی سخت بر پا
شده، گویی روحم نیز عاشقانه در پی روشنای
توست. دل و جان را برداشته‌ام و هم‌چون عاشقی
بی‌قرار به سویت می‌شتابم. تویی که دامن پر
مهرت برای همه‌ی مشتاقانت، مهربانی را ارزانی
می‌دارد. از پنجره‌ی خیال به تو می‌اندیشم. تویی
که ظلمت شبهای تارم را ستاره باران می‌کنی و
خزان خاطریم را از بهاران لبریز می‌سازید. تویی که
مثل نسیمی عطری باران را به من هدیه می‌کنی و
جانم را حیاتی دوباره می‌بخشی. من آن چراغ به
دستی هستم که در شب‌های سیاه با تسبیحی از
اشک، به جستجوی تو می‌گردم. مرا بنگر! من از
دیوار نامهربانی‌ها و بی‌محبتی‌ها می‌آیم. از
دالان‌های مهیب، تنهایی و بی‌کسی، از دیوارهای
مشبک دورنگی و دورویی. در کدامین دل می‌توان
رنگ پاک صداقت و یکرنگی را یافت؟

بر کدامین لبخند می‌توان امید بست؟ در این میان
تو را یافته‌ام و با تو خط قرمزی بر تمام دل‌ها کشیدم،
بر آن دل‌هایی که بی‌محابا سبزه زار وجود ساده‌ام را
لگدمال کردند و بی‌اعتنا به نگاه آگاه و بیدار دلم،
روحم را آزرده ساختند. من به سوی تو می‌آیم، تا
جانم را در چشمه‌سار مرحمت تو شست و شو دهم.
می‌آیم تا دست‌هایم را بر بال و پر خورشید وجودت
بسایم، تا روحم را التیام بخشم. در جوار بارگاه
منور، دلم را با شمیم معصومیت تو غبار روبی
نمایم. می‌آیم تا بادبان‌های توبه را بر کشتی اعتماد
محکم سازم و بر رفیع‌ترین قله‌ی نیایش، پرچم
تسلیم و استغاثه را به اهتزاز در آورم. می‌آیم تا
برف‌های سرد دلم در گرمای مهر و محبت تو ذوب
شود. اکنون در صحن بارگاهت کبوتران عاشق
وجودم را به پرواز در می‌آورم تا بر فراز گنبدت پرواز